

مالک ایرانی، دارای سزایائی بودند، سکنه شهرها مانند یونانیان تحت حمایت یک قانون، و بخشی از روستائیان نیز دارای آزادی بودند که بعدها در زمان پارتیان و ساسانیان فاقد آن گردیدند.^۱

از مختصات سیاسی و اجتماعی حکومت اشکانیان که قریب پانصد سال در ایران حکومت و فرمانروائی کردند، اطلاع کافی نداریم. آنچه مسلم است، در این دوره طولانی، هرگز شهریاران خودکامه و مقتدری نظیر داریوش و خشایارشا ظهور نکردند به نظر گریشمن «... اشکانیان، پادشاهان کوچک و اسرا را عزل نکردند، بلکه بدین قانع شدند که سلطنت خود را به آنان بقبولانند، و اتباع جدید خویش را وادار به اجرای احترامات و تأدیه خراج کنند.»^۲ «با این حال، حکام این نواحی گاه و بیگاه علیه پارتیان یعنی سلطان متبوع خود قیام می کردند.» نویسندگان باستانی از هجده سلطنت تابع پارتیان نام می برند که یازده تای آنها سمالک «برتر» محسوب می شدند، و هفت دیگر ممالک «فروتر».

... بعضی از این پادشاهیهها مانند پارس، مسکوکاتی ضرب می کردند. و بنابراین اختلاف چندانی بین تشکیلات آنان با تشکیلات سلسله های کوچک نبود... وضع فئودالی پادشاهی پارت، که به وضع فئودالی اروپا در قرون وسطا بسیار شبیه و مبتنی بر هفت خانواده بزرگ از جمله اشکانیان بود، یادگار سنن هخامنشی می باشد. پس از این خانواده ها فئودالهای بزرگ، نجبای کوچک تر یا فارسان و در طبقه سفلی، روستائیان و رعایا قرار داشتند. روابط بین مخدومان بزرگ و اتباع کوچک آنان محکمتر از روابط نجبا با پادشاه بوده است. سلطنت پارت لزوماً از پدر به پسر منتقل نمی شد.

رای اشراف که توسط شورا یا «سنا» اظهار می شد، بسیار ارزش داشت. شورای مزبور قدرت سلطنتی را محدود می کرد.

مجمع دیگر عبارت از مجمع فرزندگان و مغان بود که فقط به منزله هیأت مشاور پادشاه، به شمار می رفت. نجبای بزرگ، که در آغاز، نیروی پادشاهان پارت را تشکیل می دادند به مرور، موجب سقوط این سلسله شدند تشکیلات فئودالی، بدعت پارتیان نبود، اینان آنها از هخامنشیان به ارث بردند و به ساسانیان منتقل ساختند، این وضع مدتی دراز در عهد اسلامی به شکلی کاملتر حفظ شد. بهر حال نجبای فئودال با ضعف شاهان اشکانی، در دست خود قدرتی را متمرکز کردند که اوضاع را دیگرگون ساخت و روابط شاه را با رعایا به خطر انداخت. در سراسر تاریخ پارت، نجبا، گاهی با وسایل خصوصی خود و گاه با اتکاء به خارجیان (غالباً روم) شاهان را عزل و نصب می کردند.

هر بار که پادشاهی در صدد تثبیت قدرت خود برمی آمد، به عنوان ستمگری معزول می گردید. تقریباً در زمان تغییر هر پادشاه، جنگی داخلی ایجاد می شد و بسیاری از مدعیان، خود را شاه می خواندند، بدون این که مردم بدانند حق با کیست.

شاهانی که از تاج و تخت محروم می شدند، گاه به بدویان پناه می بردند و گاه به

۱. گریشمن. ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه دکتر م. معین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۳۹

۲. همان، ص ۶۶۳

رومیان، که در موقع مقتضی با لژیونهای خود، ایشان را یاری می کردند... پارتیان ارزش تمدن یونانی را می دانستند، و آنرا همانگونه که بخشی از جامعه ایرانی، تقدیر می کردند و ارجح می نهادند. برهم زدن نظم موجود و بازگشت به وضع پیش از اسکندر، یا ایجاد وضعی جدید، بر خلاف منافع دولت بود. بنابراین پارتیان، این شهرها و مدینه های یونانی را - که به شکل سنگرهای ثروت و سعادت مخدومان جدید در آمده بودند، به وضع خود باقی گذاشتند. ... حکام از افراد خاندانهای محلی، و از جانب شاه یا مدینه انتخاب می شدند، و شهریان (والی) به کارهای او نظارت می کرد. قضاة از میان همین خاندانها برگزیده می شدند، شهرها، اجتماعات خود را حفظ کردند... گاه تضادهائی بین اشرافیت بازرگانی یونانی و سکنه ایرانی و ساسی، که در طرفداری یا مخالفت با سلطنت فلان و بهمان باهم سواقت نداشتند، روی می داد... رفتار خیرخواهانه پارتیان نسبت به میراث یونانیت در ایران، اهمیتی عظیم در مقدرات و توسعه تمدن ایرانی داشته است. این امر باعث شد که کشور از واژگونی و تحولات شدید برکنار بماند، و درحالیکه سلطنت را به راه کمال تدریجی سوق داد، موجب گردید که به مرور زمان و به تدریج و تآنی عنصر خارجی مستهلک شود، و در نتیجه فرهنگی ملی که جلوه عالی آن در تمدن ساسانی مشهود است، پدید آید!

شواهد و قراین تاریخی نشان می دهد که زندگی مردم در دوران حکومت پانصد ساله اشکانیان به مراتب از وضع مردم در اواخر عهد هخامنشیان (از دوره خشایارشا به بعد) بهتر بود. یعنی مردم از آزادی بیشتری برخوردار بودند. ظلم و تعدی و سنگینی بار مالیات بر دوش مردم، به مراتب کمتر از سابق بوده است، حکومت اشکانی چون به صورت اولیگارشسی اداره می شده و مجلس اعیان در کار پادشاه نظارت و مداخله می کرده است پادشاهان پارت نمی توانستند دربار و دیوان پرخرج و پرشکوهی برای خود ترتیب دهند و سخارج سنگین آنرا بر دوش کشاورزان تحمیل کنند. در نتیجه کشاورزان و پیشه وران و بازرگانان کمابیش به فعالیتهای مختلف اقتصادی دست می زدند. ایران مانند گذشته در تجارت جهانی نقش میانجی را ایفا می کرد و دولت با دقت مراقب امنیت راهها بود. ولی آخرین پادشاهان اشکانی نتوانستند این وضع معتدل و مناسب را حفظ کنند.

«پنج قرن و نیم پس از سقوط هخامنشیان، بار دیگر یکی از فرزندان رشید پارس، سلسله ساسانی را بنیان نهاد، هرگاه حکومت ساسانیان را از لحاظ رژیم سیاسی و طرز فرمانروائی نسبت به طبقات مختلف، مورد مطالعه قرار دهیم، به این نتیجه می رسیم که زمامداران این سلسله به قدرت فئودالها و اشراف فتنه جو، پایان دادند، و ملوک الطوائف را بر جای خود نشانند و با ایجاد قشون و سازمان اداری منظم به هرج و مرجی که در اواخر عهد اشکانی پدید آمده بود، خاتمه داده اند. و با این اقدامات مفید و مثبت، به نفع ملل تابع امپراتوری، قدمهایی برداشتند.

ولی سیاست آنها چنانکه قبلا یاد کردیم، در مورد تقسیم کردن افراد جامعه به طبقات مختلف و محدود و مشخص کردن میزان قدرت و اختیارات هر یک از طبقات، سیاسی

ارتجاعی و زبان‌بخش بود، با مطالعه نامه تنسر می‌توان به وحشت طبقات ممتاز، از انتقال مردم از طبقه‌ای به طبقه دیگر پی برد.»^۱

در قوانین مملکت، سواد و مقرراتی وجود داشت که خون خاندانهای بزرگ با خون خاندانهای پست در هم نیامیزد، و اسواغ غیرمعتاد همواره در خاندانهای کهن باقی بماند، در حالی که در دوران حکومت پانصد ساله اشکانیان، حدود و قیودی به این شدت وجود نداشت. اکثریت مردم، بخصوص کشاورزان و پیشه‌وران جزء در شرایط مساعدتری زندگی می‌کردند. در عهد ساسانیان سرنوشت دهقانان و مالکین کوچک نیز بدتر شده بود، کشاورزان وابسته به زمین بودند و با زمین به این و آن منتقل می‌شدند. از خوراک و پوشاک کافی و مسکنی شایسته زندگی، بی‌نصیب بودند، از تعلیم و تربیت، اکثریت قریب به اتفاق مردم محروم بودند. نه تنها کشاورزان عادی، بلکه مالکین کوچک برای آن که از ظلم و ستمگری فئودالها و ماسورین دولت در اسان باشند، ناچار خود و مایملک خویش را در اختیار مالکان بزرگ قرار می‌دادند.

جنگ با دولتهای خارجی و توسعه روزافزون سازمانهای دولتی و تجمل‌طلبی طبقات ممتاز، دولت ساسانی را وادار می‌کرد که برسنگینی بار مالیات بیفزاید. جنبش مزدکی نشانه بارزی بود از ظلم و بی‌عدالتی طبقه حاکم که به منافع و مصالح اکثریت مردم نمی‌اندیشید.

از لحاظ رژیم حکومتی، حکومت ساسانیان نسبت به حکومت اشکانیان ستم‌گرا تر و سترقی‌تر، ولی از نظر محدودیت طبقاتی روشن‌تر و آسان‌تر بود. از نظارت اعیان و روحانیان بزرگ در کار حکومت و بحث و مشاوره در مسائل مهم مملکتی، کمتر در منابع آن دوره سخنی به میان آمده است. در تاریخ حماسی ایران مخصوصاً در شاهنامه فردوسی علاقه و دل‌بستگی مردم این سرزمین به فرمانروایان عادل و دادگستر به چشم می‌خورد. شک نیست که دولت یا حاکم و فرمانروا، یا راهبر جاسعه، به‌پاداش خدمات و کوششهای جسمی و دماغی، پایه تختش بر دوش مردم جای می‌گیرد و تا زمانی که نیرو و عنایتش به سوی مردم و در خدمت مردم است، عزیز است، و از بزرگداشت همه افراد برخوردار. اما همین که فریب نفس سرکش خود را بخورد و از صف مردم جدا شود و مردم را برای خود بخواهد، نه خود را برای مردم، ناچار حس احترام و بزرگداشت مردم از او برمی‌خیزد. یعنی آن فره ایزدی یا نیروی معنوی که انگیزه مهر و گرایش مردم است از او می‌گسلد؛ چنانکه جمشید به حکایت شاهنامه، پس از آن همه خدمت، چون راه استبداد سپرد، مردم از او روی گردانیدند و به تیغ انتقام خلق گرفتار آمد:

منی کرد آن شاه یزدان‌شناس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سالخورده مهسان

یززدان بی‌پچید و شد نامپاس
چه سایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشتن را ندانم جهان

۱. نگاه کنید به نامه تنسر، به تصحیح مینوی، ص ۵۶ به بعد

۲. دکتر محمود بختیاری، زمینه فرهنگ و تمدن ایران، ص ۲۷۶ به بعد

منخن در جهان از من آمد پدید
شما را ز من هوش و جان در تست
گرایدون که دانید من کردم این
همه سوبدان سرفکنده نگون
چو این گفته شد، فریزدان ازوی

چو من تاجور تخت شاهی ندید
به من نگرود هر که اهریمن است
مرا خواند باید جهان آفرین
چرا، کس نیارست گفتن نه چون
گسست و جهان شد پر از گفتگوی

از این گفتار فردوسی بخوبی پیداست که خود کاسگی و استبداد جمشید، بنیان حکومت اعیان و نجبا یا اساس اریستوکراسی قدیم آنان را متزلزل کرده بود و نجبا و سوبدان در برابر شهریار، حق بحث و چون و چرانداشتند همین خودخواهی و استبداد جمشید به سرگ او پایان یافت. در شاهنامه، رستم، تنها یک پهلوان زورمند نیست، بلکه مظهر تمایلات و آرزوهای مردم ایران است به قول یکی از دانشمندان معاصر «... پاکدلی، انسان دوستی، ایران دوستی، بزرگمنشی، بلند نظری او، صفات عالیه ایرانیان باستانی را تجسم می کند...» در شاهنامه، بزرگان ایران دارای شخصیت اند دروغ نمی گویند، سرشکستگی به بار نمی آورند، فرمان پیدادگرانه ای را نمی پذیرند... ما برای نشان دادن اخلاقی که شاهنامه معرف آن است چند مثال می آوریم:

هنگاسی که کاووس با رستم به درشتی سخن می گوید، رستم که مظهر ملت ایران است، سر تسلیم فرود نمی آورد. کاری می کند، که کاووس از در پوزش و معذرت خواهی درآید:

تهمت بر آشت با شهریار
من آن رستم زال نام آورم
چو خشم آورم شاه کاووس کیست
چرا دارم از خشم کاووس باک؟
پس از آن که بزرگان کاووس را از کرده نادم می بینند، بار دیگر رستم را نزد کاووس می برند در این باره شاه چنین می گوید:

چه آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

در جای دیگر فردوسی مقاومت رستم را در مقابل اسفندیار و شخصیت اخلاقی او را روشن می کند:

بجایی نشینم که رای منست
بسی شاه پیدادگر کشته ام
و گرنه کسی نام ایشان نخواست
بدینگونه از کس نبردم سخن
نبندد مرا دست چرخ بلند!
از آن به که نام برآید به ننگ

جهان دیده گفت این نه جای من است
زمین را همه سر بر گشته ام
نیا کانت را پادشاهی زماست
من از کودکی تا شدم کهن
که گفتت برو دست رستم ببند؟
مرا سر شودگر نهان زیر سنگ

به طوری که از داستان ضحاک و کوشش انتقامجویانه فریدون و قیام دلاورانه کاوه آهنگر برمی آید، مردم ایران از دیرباز دست به جنبشهای اعتراضی علیه پیدادگران عصر زده اند، چنانکه کاوه آهنگر پس از آنکه مأمورین ظلم و جور، هفده تن از فرزندان او را برای سیر کردن مارهای ضحاک به دیار نیستی فرستادند،

کاوه آهنگر

کاوو برای آن که هجدهمین فرزند خود را از کف ندهد، بانگ اعتراض خود را بلند کرد و خطاب به ضحاک پیدادگر چنین گفت:

خروشید و زد دست بر سر شاه
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 شاه، من چه کردم؟ یکی بازگوی!
 مرا بود هژده پسر در جهان
 جوانی نمانده است و فرزند نیست
 بهانه چه داری تو بر من؟ بیارا
 یکی بی زیان سرد آهنگرم
 که شاهها منم کاووه داد خواه
 زند هر زمان بر دلم نیست
 وگر بیگناهم، بهانه مجوی!
 از ایشان یکی مانده است این زمان!
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست
 که بر من سگالی بد روزگار
 ز شاه آتش آید همی بر سرم!

ضحاک ستمگر، که از عاقبت کار خویش نگران بود، بر آن شد که سندی حاکی از عدالتخواهی خود بدست اعوان ظالم خویش تنظیم کند. ولی فریاد و دادخواهی کاووه امان نداد. معترضانه با فرزند خود محضر ضحاک را ترک گفت و چرم پاره‌های خود را بر سر چوب نصب کرد، و مردم ناراضی را به قیام علیه ضحاک پیدادگر فرا خواند.

چرم پاره کاووه آهنگر که بعدها به صورت درفش کاویانی درسی آید - در مردم ناراضی شور و هیجانی ایجاد می‌کند، و سرانجام کاووه به کمک فریدون، به دوران ظلم و ستم ضحاک پایان می‌بخشد.

تو شاهی و گر از دها پیکری
 بفرمود پس کاووه را پسادشاه
 خروشید کای پایمردان دیو،
 خروشید و برجست لرزان زجای
 از آن جرم کاهنگران پشت پای
 همان کاووه، آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه به دست
 بپویند کسین ستهتر اهریمن است
 از آن پس، هر آنکس که بگرفت گاه
 بر آن بسی بها چرم آهنگران
 ز دیبای پرمسایه و پرنیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 بپایند بر این داستان داوری
 که باشد بدان محضر اندر گواه
 بریده دل از مهر کیهان خدیو
 نه هرگز بر اندیشم از پادشای
 بپوشند هنگام زخم درای
 همانگه ز بازار برخاست گرد
 که ای نامسداران یزدان پرست!
 جهان آفرین را به دل دشمن است
 به شاهی به سر بر نهادی کلاه
 به آویختی نوبه نو گوهران
 بر آن گونه گشت اختر کساویان
 جهان را از او دل پراسید بود

بطوری که از اشعار شاهنامه برسی آید، از دیرباز، در ایران، افکار عمومی نقش سهمی داشتند و در نبردهای عدالتخواهانه، تمام قشرهای خلق ایران از دل و جان شرکت می‌جستند و از دیوار و بام منازل به کمک خشت و سنگ باعمال ظلم و جور مبارزه می‌کردند. این مبارزات از بسیاری جهات جنگهای ملی (پارتیزانی) دوران اخیر را به یاد سورخ می‌آورد. اینک وصف قیام خلق را از زبان فردوسی بشنویم:

همه در هوای فریدون بدند
 ز دیوارها خشت، از بام سنگ
 که از جور ضحاک پر خون بدند
 به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

بهارید چون ژاله ز ابر سیاه
 بشهر اندرون هر که برنا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 همه پیرو بفرسناش فرسنا بریم
 نخسوا هسیم برگاه، ضحاک را

کسی را نبند بسرزین جایگاه
 چو پیران که در جنگ دانا بدند
 زبیرنگ ضحاک بیسرون شدند
 یکایک زگنتار او بگذریم
 سرآن ازدها دوش ناپاک را

فردوسی از سرخیرخواهی به مردم می‌گوید که زمام کارهای کشور را به دست سردان مستبد و بدخواه نسپارند:

بیا تا جهان را به بند نسپریم
 نباشد همی نیک و بد پایدار
 همان گنج و دینار و کاخ بلند
 فریدون فرخ فرشته نبود
 به داد و دهش یافت آن نیکوئی
 سکن بد که بینی به فرجام بد

به کوشش همه دست نیکی بریم
 همان به که نیکی بود یادگار
 نخواهد بدن سرتو را سودمند
 به مشک و به عنبر سرشته نبود
 تسواد و دهش کن فریدون توئی
 ز بدگردد اندر جهان نسام بد

بلعمی در ترجمه تاریخ طبری ضمن توصیف نرووز باستانی، از روش آزاد منشانه و دموکراتیک یکی از شهریاران ایران «جمشید» سخن می‌گوید: «علما را گرد کرد و از ایشان پرسید که چیست این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟ گفتند داد کردن و در میان خلق نیکی، پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که روز مظالم، من بنشینم، شما نزد من آید تا هر چه داد باشد، مرا بنماید تا من آن کم و نخستین روز که به مظالم بنشست روز هرمز بود.»

پس از نهضت اسلامی. با این که از قرن سوم هجری به بعد، بسیاری از کتب علمی و آثار فلسفی دانشمندان یونانی و دیگر ملل، بزبان عربی ترجمه گردید و در دسترس دانشمندان جهان اسلامی قرار گرفت، معذک فکر بدیع و تازه‌ای در زمینه سیاست از طرف علما و جاسع‌شناسان عالم اسلام در اختیار مسلمین قرار نگرفت و هیچیک از محققان در زمینه تفکیک قوا که قرن‌ها پیش، ارسطو از آن سخن گفته بود بحثی نکردند و سخنی نگفتند و برای مبارزه با ظلم و استبداد و حفظ حقوق مردم (رعیت) که ودایع الهی محسوب می‌شدند، راهی منطقی نشان ندادند. بلکه اکثر علما و اهل نظر کوشیدند با اندرز و نصیحت، سلاطین و ستمگران زمان را به راه راست و احترام به حقوق فردی و اجتماعی مردم و ادار و تبلیغ نمایند.

و ما در صفحات قبل نظریات سیاسی و اجتماعی مردانی چون ابن‌مقفع، فارابی، امام‌محمد غزالی و دیگر صاحب‌نظران را اجمالاً بیان کردیم. آنها به اقتضای شرایط اقتصادی و اجتماعی عصر خود، به مبارزه سیاسی و ایستادگی و مقاومت جدی در برابر ستمگران معتقد نبودند غافل از این که، مادام، در مقابل قدرت حاکم، قدرت جدید و محدود کننده‌ای وجود نداشته باشد، حکومت مستقر و حاکم، سرتمکین فرود نخواهد آورد. و به نفع اکثریت عقب‌نشینی نخواهد کرد. برای تحدید قدرت ستمگران فهم سیاسی لازم است و جوامع قرون وسطایی رشد فکری و سیاسی نداشتند اکنون ببینیم اصولاً سیاست یعنی چه؟ فرهنگ آکادمی فرانسه می‌گوید: «سیاست، معرفت به کلیه چیزهایی است که به‌دفع حکومت کردن یک دولت، رهبری روابط آن با سایر دولتها ارتباط دارد... بینش جدیدتری، در میان تعداد بیشتری از سیاست‌شناسان، هوادار

دارد، بینشی که جامعه‌شناسی سیاسی را، به‌شابه علم قدرت، و فرماندهی، در کلیه جوامع انسانی و نه تنها در جامعه سلی می‌شناسد. این بینش به‌آنچه که لئون دوگی نام آنرا تمیز میان فرمانروایان و فرمانبران نامیده است، مربوط می‌شود. دوگی چنین می‌اندیشد که در هر گروه انسانی، از کوچکترین آن گرفته تا بزرگترین، از گذرترین تا ثابت‌ترین آن، هستند کسانی که فرمان می‌رانند و کسانی که اطاعت می‌کنند، کسانی که دستور می‌دهند، و کسانی که بدان‌گردن می‌نهند، کسانی که تصمیم می‌گیرند و کسانی که تصمیم درباره آنان گرفته می‌شود... بایستی این مفهوم «قدرت» را که بسیار وسیع و بسیار مهم است روشن نمود. تمایزی را که توسط دوگی، میان «فرمانروایان» و «فرمانبرداران» انجام گرفت. آن‌گونه که در بادی اسر به‌نظر می‌رسد، روشن نیست.^۱

ارسطو قرن‌ها پیش گفته بود که: «دوران ظلم و جور کوتاه است، بعلاوه باید در نظر داشت که با تعلیم و تربیت و نصیحت و اندرز، نمی‌توان به‌اندازه کافی از حس قدرت طلبی کاست.» منتسکیو می‌گوید:

«... تجربیات ... نشان داده است که هر فردی که قدرتی حاصل کند، بدون شک در استفاده از قدرت سوءاستفاده خواهد نمود، و پا را از حد خویش فراتر خواهد نهاد. هر چند این موضوع خیلی عجیب به‌نظر می‌آید، ولی حقیقتی است. برای جلوگیری از سوءاستفاده از قدرت، چاره‌ای نیست جز این که جلو تجاوزات قدرت را با قدرت گرفت، بدین ترتیب دیده می‌شود که طبق گفته منتسکیو چاره‌ای جز اعمال قدرت در برابر قدرت نیست.

وقتی که برای جلوگیری از تجاوز، قدرت دیگری در مقابل آن قرار می‌دهیم، دو قدرت متقابل توازن پیدا می‌کنند. یعنی هیچکدام توانائی پیروزی به‌یکدیگر را ندارند. به‌عبارت دیگر، هر دو قدرت در یک حالت و وضع مشترکی قرار می‌گیرند. در این وضع که قوای آنها در حال توازن است، هیچیک از آن دو نمی‌خواهند و نمی‌توانند که به دیگری اعمال قدرت نمایند. و بدین ترتیب در چنین وضعی منطق و قانون نمودار می‌شود...»

در فرانسه تا قبل از انقلاب بورژوازی ۱۷۸۹ حکومت فردی، مردم‌فرانسه رانج می‌داد. هولباک — (۱۷۸۹ — ۱۷۲۳) فیلسوف و متفکر مادی فرانسه در قرن هجدهم میلادی، در مورد سلاطین آن دوران چنین داوری می‌کند: «ما در روی زمین فقط پادشاهان و فرمانروایان نالایق و ظالمی را می‌بینیم که خوش‌گذرانی و عیاشی و تجمل در آنها، ایجاد یک نوع رخوت و سستی نموده، تملق و چاپلوسی اطرافیان آنها را گرفتار فساد و تباهی ساخته و به قدری از آزادی سوءاستفاده نموده‌اند و کسی آنها را مورد عتاب و مجازات قرار نداده که جز تشدید تباهی و فساد، نتیجه دیگری عاید آنان نشده است، به‌طور کلی، این فرمانروایان و سلاطین دارای استعداد، اخلاق و خصایص حسنه نمی‌باشند.»

منتسکیو می‌گوید: هنگامی که در یک شخص یا در مجموعه‌ای از مقامات، قوه مقننه

با قوه مجریه جمع شود، آزادی دیگر وجود نخواهد داشت. زیرا بیم آن است که سلطان یا سنا، قوانین خود کاسه‌ای وضع کنند و با خود کامگی به‌سوق اجرا گذارند، یا این که اگر قوه قضاوت کردن از قوه مقننه و مجریه جدا نباشد، آزادی به‌هیچوجه وجود نخواهد داشت... اگر یک فرد یا مجموعه‌ای از خواص و نجبا، یا تعدادی از سردم هر سه قوه را دارا باشند، همه چیز به‌خطر خواهد افتاد.^۱

در کشورهایی که با اصول دموکراسی اداره می‌شوند، تفکیک قوا، کما بیش محسوس است. به‌این معنی که رئیس مملکت و پادشاه یا رئیس جمهور غیر مسئول است، و یک رئیس حکومت (نخست وزیر یا رئیس الوزراء) که کلیه مسئولیتهای سیاسی را همراه با کابینه وزراء به‌عهده دارد مجلس یا مجلسین حق دارند، کلیه اقدامات و عملیات حکومت را مهار کنند، از این سهم‌تر، آن که، با رأی عدم اعتماد خود، حکومت را واژگون نمایند. و حکومت جدیدی موافق با تمایل اکثریت نمایندگان بر مسند قدرت بنشانند.

حکومت نیز وسایل متعددی برای تأثیر بر قوه مقننه در اختیار دارد...

«حق پیشنهاد لایحه قانونی به پارلمان و طلب تصویب آن، حق وضع تصویب‌نامه... و شرکت در قانونگزاری، حق توشیح قوانین مصوب. حق ورود در مجلس یا مجلسین و شرکت در مذاکرات.» اگر دموکراسی انگلستان را در طی قرون سورد مطالعه قرار دهیم می‌بینیم که دموکراسی انگلستان درحقیقت محصول تحولات تاریخی این کشور و سیر حکومت از نظام پادشاهی مطلق به‌سوی نظام پادشاهی پارلمانی است.

کابینه وزراء دنباله شوری خصوصی پادشاه است، که از قرن هفدهم به‌بعد، تعدادی از این مشاوران جدا از پادشاه تشکیل جلسه دادند و کم‌کم قدرت تصمیم‌گیری واقعی را مختص خود ساختند.

نخست‌وزیر، از طرف ملکه انتخاب می‌شود، ولی این انتخاب نیز در وضع کنونی، عملاً وجود ندارند. زیرا دو حزب معروف محافظه‌کار و کارگر، هر کدام تحت نظر یک رهبر مبارزه می‌کند، و ملکه باید الزاماً رهبر حزب اکثریت را برای تشکیل کابینه برگزیند. وزراء توسط نخست‌وزیر، از میان اعضای پارلمان انتخاب می‌شوند، پارلمان از دو مجلس تشکیل می‌شود، مجلس مبعوثان و مجلس لردها...^۲

دوورژه، در کتاب اصول علم میاست می‌نویسد: «سیاست اساساً یک مبارزه و یک پیکار است. قدرت به افراد یا گروههایی که آن را به‌دست دارند، امکان می‌دهد تا سلطه خود را بر جامعه استوار کنند، و از این امر سود ببرند. به‌نظر برخی دیگر، سیاست کوششی است به‌منظور نظم و عدالت... اشخاص و طبقات ستم‌دیده، ناراضی، تهیدست و بدبخت، نمی‌توانند بپذیرند که قدرت نظمی واقعی را تأمین می‌کند، بلکه به‌نظر آنان شبه نظمی را پدید می‌آورد که تسلط صاحبان امتیاز در پشت آن پنهان می‌گردد.»^۳

۱. (روح القوانین)، منسکیو، فصل ششم، کتاب یازدهم، از ص ۱۶۳ به‌بعد، نگاه کنید به‌حقوق اساسی دکتر جعفر

پوهری، ص ۶۳

۲. دکتر ابوالفضل قاضی. شان نزول تعادل قوا... «نظریه دانشکده حقوق و علوم سیاسی» بهار ۱۳۵۰، ص ۷۶ به‌بعد

۳. مورس دوورژه، اصول علم سیاست، پیشین، ص ۷

تا پایان قرن نوزدهم صاحب‌نظران ضمن گفتگو از انواع رژیم‌های سیاسی، از سه نظام، پادشاهی، اریستوکراسی و دموکراسی سخن می‌گفتند. نظام پادشاهی یا حکومت فردی، حکومت مستفذان یا فرمانروایی چند تن^۱ و دموکراسی یا حکومت همه این نوع طبقه‌بندی که از یونان به ارث برده شده است، تا زمان منتسکیو و حتی بعد از آن مورد بحث و گفتگوی سیاست‌مداران قرار می‌گرفت.

بعقیده بدن «دولت پادشاهی که در آن حاکمیت در دست یک پادشاه است می‌تواند دارای حکومتی دموکراتیک باشد. در صورتی که همه شهروندان به‌طور تساوی بتوانند به مشاغل دولتی راه داشته باشند. اگر این مشاغل، در انحصار بزرگزادگان و توانگران باشد، دولت پادشاهی اریستوکراتیک یعنی اشرافی است.» منتسکیو می‌نویسد: «سه‌قسم حکومت وجود دارد، جمهوری، پادشاهی و استبدادی، ولی بلافاصله دموکراسی و اریستوکراسی را در جمهوری متمایز می‌کنند... استبداد صورت فاسد نظام پادشاهی است... پادشاه از راه توارث به قدرت می‌رسد و دیکتاتور از راه زور... شکل پادشاهی با تفکیک قوا، سلطنت محدود است، که در آن مجلس شورا، که از صلاحیتهای مالی و قانونگزاری برخوردار است، اختیارات پادشاه را محدود می‌کند.»

... تحول نظام پادشاهی بریتانیای کبیر، در سه مرحله صورت گرفته است: نظام پادشاهی مطلق، نظام پادشاهی محدود، نظام پادشاهی مشروطه. پیدایش مجلس شورا، در برابر پادشاه یا بهتر بگوئیم گسترش اختیارات این مجلس شورا، که جانشین مجالس دست نشاندهان فئودالیته بود، موجب شد که نظام پادشاهی از مرحله نخست، به مرحله دوم برسد. توسعه افکار آزادخواهانه، سلطان را واداشت تا بیش از پیش اراده پارلمان را به حساب آورد. وزرا که در آغاز دیرانی ساده برای پادشاه بودند، به تدریج اجبار یافتند تا اعتماد پارلمان را نیز برای اعمال قدرت به دست آورند، این مرحله، دیری نپائید و پس از آن، اعتماد نمایندگان تنها ضابطه دوام حکومت شد، اکنون، همه قدرتهای لازم برای حکومت در دست هیأت وزیران متمرکز است و پادشاه را فقط نقشی تشریفاتی مانده است «شاه سلطنت می‌کند، نه حکومت.»

در سال ۱۸۷۵ کشور فرانسه این نظام پارلمانی را در چهارچوب جمهوری قرار داد و پس از آن رژیم این کشور توسط دولتهای بیشماری مورد تقلید قرار گرفت. اختلاف واقعی میان جمهوریهای پارلمانی و سلطنت مشروطه، بسیار کم است، زیرا که رئیس دولت چه پادشاه باشد و چه رئیس جمهور، عملاً قدرتی ندارد... در رژیمهای استبدادی، مبارزه سیاسی به صورت رسمی وجود ندارد. پادشاه و رژیم نمی‌توانند مورد اعتراض قرار گیرند در حالی که در دموکراسیها، حتی قدرت عالی نیز در فواصل منظم، هر چهار یا پنج سال، از طریق انتخابات عمومی موضوع رقابت قرار می‌گیرد... و ایشان مانند اجاره‌نشینان، در انقضای مدت اجاره حقوقشان از مورد اجاره سلب می‌شود، بدین معنی که یا باید قرارداد اجاره را تمدید کنند (یعنی بار دیگر به مقام ریاست جمهوری انتخاب شوند) و یا در غیر آن صورت محل را (یعنی کاخ ریاست جمهوری را ترک گویند.

حکومت‌های استبدادی میان‌رو، تاحدی مخالفتها را می‌پذیرند، و استبدادی همه‌گیر، هرگونه مخالفتی را در هم می‌کوبند و مخالفان را وادار به تبارزه‌های زیرزمینی می‌کنند...»^۲

به نظر دوورژه، کشورهایی که در شرایط اقتصادی و فرهنگی منحنی و عقب‌مانده‌ای زندگی می‌کنند و با توسعه فنی جدید آشنایی ندارند، نمی‌توانند چنانکه باید از نعمت دموکراسی برخوردار باشند، حکومت مردم بر مردم در میان مللی که بخش بزرگی از جمعیت آنان قحطی زده، بی‌فرهنگ و بی‌سوادند، عملاً ناممکن است...»^۳ مردم فقط در صورتی می‌توانند واقعاً حقوق خود را اعمال کنند که تنها هر چهار یا پنجسال یک‌بار به رأی دادن اکتفا نکنند. و واقعاً و به‌طور مستمر در اداره دولت‌سشارکت کنند. مردم چنین کاری را به کمک سازمان جدید احزاب انجام می‌دهند.

دوورژه می‌نویسد: «قدرت فاسدکننده است، زیرا به فرمانروایان امکان می‌دهد که شهوات و آرزوهای خود را به زیان فرمانبران ارضا کنند. قدرت فاسد می‌کند. همان گونه که آلن می‌گوید: در جهان آدمی نیست که قدرت هرکاری را بدون محدودیت داشته باشد، و عدالت را فدای شهوات خود نکند، از سوی دیگر در جامعه‌ای که اسواً موجود از نیازهای ارضاء شدنی کمتر است، هرکس می‌کوشد که حداکثر مزایا را برای خود نسبت به دیگران به‌چنگ آورد. داشتن قدرت وسیله‌ای مؤثر برای سوقیت در این امر است.»^۴

«... در حکومت استبدادی مبارزه با رژیم مطلقاً ممنوع است هیچکس نمی‌تواند آشکارا درباب نهادهای موجود شک و تردیدی روا دارد.

... در دموکراسی، وضع جز این است، ماهیت دموکراسی و عظمت آن در این است که به مخالفان خود اجازه می‌دهد تا عقاید خود را بیان کنند، و در نتیجه مبارزه با رژیم را می‌پذیرد، آیا دموکراسی با اینکار، خود را خلع سلاح می‌کند؟»^۵

... دموکراسی در صورتی به مخالفان خود اجازه می‌دهد تا عقاید خود را بیان کنند که این کار را در چهارچوب روشهای دموکراتیک انجام دهند احترام گذاشتن به عقیده دیگران در صورتیکه این عقیده بخواهد به‌زور تحمیل شود، عملی نیست... اگر برعکس، مخالفان رژیم بپذیرند که قواعد دموکراسی را محترم شمارند و اگر در چهارچوب نهادها پیکار کنند، اصول دموکراتیک اقتضا می‌کند که ایشان را در بیان عقاید خود آزاد بگذارند.

... دموکراسی بر آن است که مباحثه را جانشین نبرد، گفتگو را جانشین تفنگ، استدلال را جانشین سشت، و نتیجه انتخابات را جانشین زور بازو و یا سلاح کند، قانون اکثریت، شکل تمدنتر و ملایمتر قانون قویتر است... در شیوه‌های دموکراسی-تیک با مذاکرات پارلمانی به هر حزبی امکان می‌دهند تا در عین حال نظر خود را

بیان کند، عقده‌های دل را بگشاید و قدرت آزمائی کند. و در باب توافقیهای لازم با سایر احزاب بحث کند، کمیسیونها، نظر جوئیها، مشاورات، سیزهای گرد هم همین معنی را دارند. در جوامع جدید، بحث علنی در مطبوعات، رادیو، و تلویزیون، خود شیوه‌ای برای سازش، پیش از تصمیم دولت است...»^۱

دوروزه مختصات دولت را در حکومت‌های قرون وسطائی و دولتهای ارتجاعی عصر حاضر چنین توصیف می‌کند: «دولت اعلام می‌کند که مظهر منافع عمومی است و به خاطر تفوق منافع عمومی بر منافع خصوصی، فعالیت می‌کند. دولت خود را حکمی مافوق جریانهای عادی و داوری مستقل از طرفین دعوا قلمداد می‌کند، همه اینها جز دروغپردازی و افسانه‌سازی نیست. در واقع دولت در دست بعضی از افراد و بعضی از دسته‌های اجتماعی است که از آن، اساساً به سود خصوصی خود استفاده می‌کنند. دولت در داخل جریان و در کنار یکی از طرفین مبارزه علیه دیگران بیکار می‌کند و تسلط یک اقلیت ممتاز را بر توده استمار شده برقراری دارد. فرمانروایان، کارمندان، قضات، اعضای شهربانی، نظامیان و دژخیمان، برای استقرار دولت، نظم و همبستگی به سود همه خلایق، یعنی برای تحقق یک همگونگی اجتماعی اصیل، کار نمی‌کنند، بلکه برای حفظ وضعی فعالیت می‌کنند که به نفع ایشان و به نفع انتخاب کنندگان ایشان است. نظمی که بر آن نام نظم نهاده‌اند و در واقع به اصطلاح زیبای مونیخ بی‌نظمی مستقوی باشد.»^۲

آنا تول فرانس می‌گفت: «بد حکومت کردن را به جمهوری می‌بخشم زیرا کم حکومت می‌کند... در جوامع جدید برخلاف جوامع کهن، کلیه شهروندان در قسمت بزرگی از زندگی خود به دولت بستگی دارد. روابط با قدرت چندین برابر می‌شود و در نتیجه اسکان شلاق خوردن از قدرتهای استبدادی چندین برابر می‌شود... پیشرفت فنی و افزایش یافتن وسایل، امکان سوء استفاده از این وسایل را بیشتر کرده است... و دیکتاتورهای اسروزی چنان بر ملت تسلط‌اند که سلطه ایشان با سلطه خود کامگان باستانی قابل قیاس نیست. هنگامی که این خود کامگان غیر قابل تحمل می‌شدند، احتمال قوی داشت که سرنگون گردند.

اسروزی، قدرت، سلاحهای نیرومندی در اختیار دارد که مقاومت شهروندان را دشوارتر می‌کند، هنگامی که نظامیان و پاسبانان مسلح به شمشیر و نیزه بودند، طغیان توده‌ها آسان بود، در برابر تانکها، مسلسلها، هواپیماها، زره‌پوشها، مردم کاری از پیش نمی‌برند. در جنگ اسپانیا این امر دیده شد. اکنون که از بحث کلی فارغ شدیم بار دیگر طرز حکومت در ایران را مورد مطالعه قرار می‌دهیم.

لاکهارت ضمن بحث در پیرامون حکومت صفویه مطالبی می‌نویسد که کما بیش در تمام دوران بعد از اسلام صادق است به نظر او «حکومت صفوی اگرچه در آغاز بر اساس مذهب استوار بود، ولی اندک اندک همچنانکه در مشرق مرسوم بود به صورت سلطنت استبدادی در آمد. اصولاً اختیارات در دست شاه بود، ولی اگر او طبعی ضعیف داشت، یا با سورد کشور

علامه‌ای نشان نمی‌داد، کاملاً به دلخواه وزرا و مشاوران و دست پروردگان خود، رفتار می‌کرد. لرد کوزن... درباره حکومت ایران می‌نویسد: حکومت در ایران عبارتست از اعمال چهاری قدرت توسط چند واحد که به ترتیب از پادشاه شروع و به کدخدا ختم می‌شود. تعریف لئودورپارکر از حکومت ملی و آزادی به‌عنوان «حکومت تمام مردم توسط تمام مردم برای تمام مردم»، اگر در دربار صفوی شنیده می‌شد سفهوسی نداشت. در سلطنت مطلقه‌ای که در ایران آن عهد مرسوم بود، اخلاق پادشاه طبعاً کمال اهمیت را داشت اگر مثل شاه عباس کبیر مقتدر و با اراده بود، کشور در موقع بحرانی با خطری روبرو نمی‌شد، ولی اگر ضعیف‌النفس و بی‌کفایت بود مسلماً نتیجه معکوس بود...»^۱

در اکثر آثار سیاسی و اجتماعی ایران بعد از اسلام، آثار وحشت و نگرانی از ظلم و استبداد به چشم می‌خورد.

نتایج حکومت فردی در شرق

در تمام دوران بعد از اسلام، به‌علت استقرار اصول فتوالمی، اکثر سلاطین و فرمانروایان، به‌منافع آتی خود می‌اندیشیدند، به مردم تکیه نمی‌کردند و در مسائل و مشکلات اجتماعی با خبرگان و اهل اطلاع مشورت نمی‌نمودند و از افکار و تمایلات خلق الهام نمی‌گرفتند، به همین علت بنیان حکومت آنان متزلزل بود. اگر آنها کمابیش به‌منافع و مصالح مردم توجه می‌کردند و برای حسن اداره کشور و تثبیت موقعیت خود و جانشینان، سازمان اداری و لشکری صحیحی بوجود می‌آوردند، پس از سرگ آنها، همچنان چرخهای امور سیاسی و اقتصادی کشور به حرکت خود ادامه می‌داد و بنیان آرامش عمومی در هم نمی‌ریخت. در تاریخ بخارا می‌خوانیم، همین که امیررشیدعبدالملک پادشاه سامانی در شوال ۳۰۰ ضمن چوگان‌بازی از اسب به‌زیر افتاد و هلاک شد. «در شب، غلامان به‌سرا اندر آمدند و به غارت مشغول شدند. خاصگان و کنیزان سنازعت کردند و سرای را آتش زدند، تا همه سوخت و درونش هر چه ظرایف بود از زربنه و سیمینه همه ناچیز شد و چنان شد که از بناها اثری نماند.»^۲ این جریان و کلیه حوادثی که در پایان حکومت غزنویان و سلجوقیان و خوارزمشاهیان و دیگر سلسله‌ها به‌وقوع پیوست، جلگلی نشان می‌دهد که در ایران، حکومتها به مردم متکی نبودند و از افکار عمومی الهام نمی‌گرفتند و سازمان و تشکیلات پا برجا و استواری نداشتند، در نتیجه هنگام بروز حوادث ناگوار، مردم نیز از آنها پشتیبانی نمی‌کردند. شک نیست که، در جامعه‌ای که با اصول فتوالمیسم اداره می‌شود، در اثر پراکندگی خلق، و تضاد منافع طبقاتی. و ابتدائی بودن وسایل تولیدی، نمی‌توان انتظار داشت که سطح فرهنگ و دانش عمومی به پایه‌ای برسد که در مقام دفاع از منافع فردی و اجتماعی خود برآیند، و در پرتو تشکیلات صحیح، حکومتها را مجبور کنند که (مردم) را به حساب آورند. با این حال و با تمام این نارسایی‌ها، چنان‌که در جلد دوم، ضمن تاریخ

۱. لاهوت، تاریخ صفویه، ص ۱۵ به‌بعد

۲. تاریخ بخارا، به تصحیح مدرس رضوی، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۱، ص ۲۷

سیاسی ایران دیدیم، بارها مردم ایران و دیگر ملل خاورمیانه برای تأمین آسایش نسبی و مبارزه با ستمگران به پا خاسته و با سرسختی مبارزه کرده‌اند منتها چون متحد و متشکل نبودند کمتر نتیجه گرفته‌اند.

بطور کلی اکثر سلاطین مستبد شرق، نظیر سلطان محمود غزنوی، امیر تیمور گورکانی، نادرشاه و دیگران برای مردم و شخصیت انسانی آنان ارزش و مقامی قائل نبودند، اگر اکثریت خلق، برای حفظ حقوق خود علیه متجاوز ستمگر، یا مأسور ظالم غاصبی قیام می‌کردند، به‌جای اینکه مورد تأیید و تقویت حکومت وقت قرار گیرند، مورد تنبیه و توبیخ واقع می‌شدند بار تولد محقق شوری می‌نویسد:

محمود، اهالی کشور را به دو دسته تقسیم کرده بود، نیروهای مسلح و اهالی محل، و به سپاهیان حقوق می‌داد و از آنها انتظار داشت که بدون چون و چرا، تمام قوانین او را اجرا کنند. و از مردم معمولی، به‌نام اینکه آنها را از تعرض دشمنان مصون می‌دارد، توقع و انتظار داشت که تمام عوارض و مالیاتهای تحمیلی را بپردازند.

با این حال نباید تصور کرد که محمود خود را مسئول تأمین آسایش مردم می‌پنداشت برای آشنا شدن با طرز فکر محمود، واقعه تاریخی زیر جالب توجه است:

زمانی که سلطان محمود در هندوستان بود، قراختائیان به خراسان و بلخ حمله بردند چون مردم در مقابل مهاجمین پایداری کردند، قراختائیان نیز پس از فتح شهر، شروع به غارتگری کردند، محمود به‌جای آن که مقاومت مردم را مورد تأیید و تشویق قرار دهد، بر عکس آنها را توبیخ کرد و گفت مردم حق مقاومت و مداخله در امور جنگی ندارند. محمود به مردم گفت: قراختائیان برای آن شهر را خراب کردند و آتش زدند که شما در مقابل آنها مقاومت کردید، من باید بهای تمام این خسارتها را از شما بگیرم. ولی شما را می‌بخشم، به شرط آن که این عمل تکرار نشود. سلطان از شما مالیات، هدایا و سهمیه می‌خواهد تا شما را در پناه قدرت خود گیرد. اینک عبارت بی‌هقی: «مردمان رعیت را با جنگ کردن چه کاری باشد؟ لاجرم شهرستان ویران شد و مستغلی بدین بزرگی از من! بسوختند... پس از این چنین بکنید که هر پادشاهی که قوی‌تر باشد و از شما خراج خواهد و شما را نگاه دارد خراج بیاورد داد و خود را نگاه داشت.»^۱ به این ترتیب می‌بینیم که سلطان محمود نه تنها با آزاداندیشی و تجلی هر نوع فکر فلسفی و اجتماعی مخالف بود بلکه با قیام مردم علیه دشمنان کشور نیز مخالفت می‌نمود. به قول بار تولد «محمود به همه اتباع خود همچون نیروی پرداخت کننده مالیات و عوارض و غیره می‌نگریست و هرگونه تجلی مراتب سیهن پرستی را از طرف آنان بی‌جا می‌دانست.»^۲

گیبون مورخ نامدار انگلیسی برخلاف محمود می‌گوید! «مسلم مردمانی که حاضر به برداشتن اسلحه در راه دفاع از جان فرزندان و اسوال خویش نباشند بهترین و فعالترین نیروی طبیعی خویش را از کف داده‌اند.»^۳

۱. تاریخ بی‌هقی، ۵۵۱

۲. بار تولد، ترکستان نامه، ج ۳، ص ۶۱۴

۳. گیبون، انحطاط و سقوط امپراتوری روم، ترجمه طاهری، ص ۵۸۲

همچنین چند قرن بعد در سال ۱۷۸۹ هجری موقعی که سپاه تیمور برای سرکوبی سلطان زین العابدین، پسر و جانشین شاه شجاع حرکت کردند و از راه همدان و گلپایگان به اصفهان رسیدند، علم و روحانیان اصفهان از تیمور امان خواستند و موافقت کردند که مالی به عنوان (نعل بها) تسلیم تیمور کنند ولی مأسورین تیمور به جای آن که طبق قرارداد «نعل-بها» از مردم اصفهان مطالبه کنند به مال و عرض و ناموس مردم تجاوز کردند. در چنین احوالی، مردم تحت رهبری «علی کچه پا» قیام کردند، عده‌ای از مأسورین و سربازان تیموری را کشتند - تیمور به جای آن که به موضوع رسیدگی کند و این عمل طبیعی و انسانی را تأیید و تصویب نماید، فرمان قتل عام اهالی را صادر کرد و دستور داد هفتاد هزار سر از کشتگان به او تحویل دهند، به قول مؤلف کتاب ظفرنامه «... اداره مخصوصی جهت ضبط و ثبت سرها مقرر شد. محافظت محله سادات و کوچه موالی ترکه و خانه خواجه امام‌الدین واعظ و اشخاصی که لشکریان تیمور را پناه داده بودند، به عهده دسته‌ای از سپاهیان تیمور واگذار شد و از بقیه هر کس دیگر را که یافتند، کشتند و کسانی که شخصاً نمی‌خواستند قتل نمایند سربریده می‌خریدند و تحویل می‌دادند، قیمت هر سر که در آغاز کشتار بیست دینار بود، در اواخر کار، به نیم دینار رسید و از سرها سناره‌ها ساختند...»^۱

با این که اکثریت قریب به اتفاق سورهان ایران بعد از اسلام، دست پرورده دولت وقت و وابسته به زمامداران بودند و از قیامها و اعتراضات خلق سخنی به میان نیاورده‌اند، با این حال، در تاریخ بعد از اسلام، مکرر به سواردی برمی‌خوریم که حاکی از تظاهرات خلق و اعتراض مردم بر اعمال ناروای فرمانروایان است. فی‌المثل در تاریخ سیستان می‌بینیم که «عشان-بن نصر» که «سردی اصیل و از سیستان بود»^۲ علیه فرمانروای «بست» به پاخاست. احمد از طرف ابراهیم قوسی مأسور سرکوبی او شد و بالاخره سرعشان را به دار آویختند، مردم شهر از طبقات مختلف بر این عمل اعتراض کردند مخصوصاً «عیاران و سردان سرد بسیار بر او جمع شدند، چه از بست چه از سیستان»^۳ ناچار ابراهیم قوسی از در سلامت درآمد، احمد را از بست فراخواند و سرد ملایمی را به جای او گذاشت. «او سردمان را بنواخت و بد و آرام گرفتند». این وقایع که در نیمه اول قرن سوم هجری به وقوع پیوست، به خوبی نشان می‌دهد که در ایران از دیرباز افکاد عمومی وجود داشته و در روش عملی و سیاسی فرمانروایان کمابیش اثر می‌گذاشته است.

تظاهرات مصنوعی: گاه زمامداران برای تسکین اغراض شخصی عده‌ای را با تهدید و تطمیع به تظاهر علیه دشمنان خود برمی‌انگیختند - در تاریخ ساسانیان می‌خوانیم پس از آن که ابوالعباس تاش از ابوالحسن سیمجور شکست خورد عده‌ای از دیالمه و خراسانیان را که اسیر شده بودند با رسوایی تمام به بخارا گسیل داشتند. در شهر، «سخنشان بادف و اسال آن از آلات سلاهی به استقبال شتافته دوکهای زنان در دست آن جماعت نهادند و زبان به سخریه

۱. علی زدی، ظفرنامه، به تصحیح محمد لوی عباس امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶، ج ۱، ص ۳۱۲.

۲ و ۳. تاریخ سیستان، ص ۱۹۱ (تلخیص از: یعقوب لیث، دکتر باستانی، داریزی، ص ۲ به بعد).

و استهزاء گشادند پس همگنان را در قلعه قهندز محبوس گردانیدند...^۱

همچنین در سلجوقنامه^۲ ظهیرالدین نیشابوری می‌بینیم که در دوران ملکشاه پس از آن که احمد بن عبدالملک عطاش را به آسان از قلعه به زیر آوردند او را «... دست بسته بر شتری نشانند و در اصفهان آوردند و افزون از صد هزار مرد و زن و کودک بیرون آمدند با انواع نثار از خاشاک و سرگین و پشکل و خاکستر، با دهل و طبل و دف و سخنان در پیش، حراره و بذله‌گویان، شخصی در این حالت از وی پرسید که تو دعوی علم نجوم کنی، در طالع خویش این درنیافتی؟ جواب داد که در احکام طالع خود، دیده بودم که بجلالی در اصفهان روم که هیچ پادشاهی نرفته باشد... او را بنکالی هر چه تمام‌تر بکشتند و بسوختند و قلعه خراب فرسود...»^۳

تجلی افکار عمومی
و مخالفت مردم با عمل
دولتیان

در تاریخ بیهقی می‌بینیم که در ماجرای به‌دار آویختن حسنک وزیر، عمال بوسهل، به او دشنامهای سخت دادند، از جمله او را سواجز (یعنی مزدور) خواندند، و مردم را تحریص و تحریک کردند که او را سنگباران کنند. سپس به قصد اهانت به او تکلیف

دویدن کردند، ولی او اعتنا نکرد مردم به جای پیروی از تمایلات دولتیان، زبان به اعتراض گشودند و نزدیک بود که غوغائی بزرگ برپا شود. «که سواران سوی عامه ساختند و آن شور بنشانند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند آواز دادند سنگ زنید، هیچکس دست به سنگ نمی‌کرد همه زاده می‌گریستند، خاصه نیشابوریان، پس مشتی را زر دادند که سنگ زنند، و سرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خفه کرده... چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر.»^۴

دسته بندیهای سیاسی در قرون وسطا: در دوره قرون وسطا، احزاب و اجتماعات به معنی امروزی وجود نداشت. ولی بین قدرتمندان و فئودالهای بزرگ از یک طرف و بین پادشاه و ولیعهد او از سوی دیگر غالباً اختلافات و مبارزاتی نهانی وجود داشت. و هر دسته که قدرت می‌یافتند، مخالفان خود را از پای درمی‌آوردند. چنان که سلطان سعود چون به قدرت رسید «... دست در نواب پدر کرد و یک یک فرومی‌گرفت و بند می‌کرد و یا می‌کشت و می‌گفت تدبیر آنست که این گریان پیر را از دست برداریم تا تشویش و فتنه نشود. اما حسنک را فرمودیم تا بدار کشیدند... و دویم بفرسود تا حاجب علی را فرو گرفتند و او را به قلعه بفرستادند و بند کرد و در بند ببرد و سوم عم خود امیر یوسف را فرو گرفت که سردی بیگناه بود... و جوانان و نوخاستگان دگاد آمدند و نصایح و اندرزهای بونصرمشکان و دیگر خیرخواهان در سعود مؤثر نیفتاد و کرد آنچه کرد.»

سعود با اینکه مردی مستبد و خودخواه بود در نخستین سالهای امارت‌گاه با اعیان و رجال مملکت مشورت می‌کرد: «فاما از مشورت کردن چاره نیست، خیز کسان فرست و سپاه سالارتاش را و التون تاش حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید، تا با

۲. سلجوقنامه، پیشین، ص ۲۲

۱. دضة الصفا، پیشین، ج ۴، ص ۵۷

۳. تاریخ بیهقی، پیشین، ص ۲۵-۲۴ (به اختصار)